

# طریقت عشق

روایتی از عشق پرشور مولانا و شمس

نویسنده: الیف شفق

مترجم: اکرم غفاروند

www.ketab.ir

سرشناسه	: شفق، الیف، ۱۹۷۱-Elif, Shafak
عنوان و نام پدیدآور	: طریقت عشق: روایتی از عشق پر شور مولانا و شمس/ نویسنده الیف شفق؛ مترجم اکرم غفاروند.
مشخصات نشر	: تهران: فکرآذین، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۳۹۲ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۹۱۱۹۱-۸-۹
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: Ask.
عنوان دیگر	: روایتی از عشق پر شور مولانا و شمس.
عنوان دیگر	: ملت عشق.
موضوع	: داستان‌های ترکی -- ترکیه -- قرن ۲۰م
شناسه افروده	: غفاروند، اکرم، ۱۳۲۹ - مترجم
رده بندی کنگره	: ۱۲۸۹.۷م۲ش/۳۲۸PL الف
رده بندی دیویی	: ۸۹۲/۳۵۳۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۱۶۷۶۳۲



## انتشارات فکرآذین

نام کتاب: طریقت عشق

نویسنده: الیف شفق

ترجمه: اکرم غفاروند

صفحه آرای: خرمشاهی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۴

چاپ و صحافی: تاجیک

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۶۰۰۰ تومان

آدرس نشر: پونک انتهای اشرفی اصفهانی کوی زیتون خیابان چمران کوچه دهم پلاک ۲۵ واحد ۶

تلفن: ۴۴۸۶۹۲۶۸ تلفن همراه: ۰۹۳۷۸۵۰۳۷۳۲

آدرس فروشگاه: سعادت آباد میدان کاج مجتمع کسری کتابسرای کلک

تلفن: ۲۲۰۸۷۱۴۹-۲۲۰۶۲۶۲۶

## فہرست

۷	.....	مقدمہ
۲۹	.....	شریعت عشق
۳۳	.....	مقدمہ
۴۱	.....	قسمت اول: خاک
۱۱۷	.....	قسمت دوم: آب
۱۷۳	.....	قسمت سوم: باد
۲۷۷	.....	قسمت چہارم: آتش
۳۲۹	.....	قسمت پنجم: خلاء

www.ketab.ir

## مقدمه

سب بهنگام فرو افتادن سنگی در رودخانه، تأثیری برجای می ماند، که زیاده قابل درک نیست. به شکل خفیفی سطح آب شکافته و موج می شود. صدای «تپ»مانندی ایجاد می کند که در هیاهوی صدای رود، حتی شنیده نمی شود. اما همین سنگ اگر در میان برکه ای افتد، تأثیرش به مراتب ماندگارتر و تکان دهنده تر خواهد بود. آه این سنگ! چه مردابهایی را که به حرکت وامی دارد. جایی که سنگ به سینه آب می خورد، ابتدا حلقه ای پدیدار می شود. این حلقه، جوانه می زند، جوانه گل می دهد، می شکفت تا چشم ببندی و باز کنی، این سنگ کوچک چه ها به روزگارت می آورد. نقش آن به تمام سطح آب کشیده می شود و ناگهان می بینی که همه جا را پُر کرده، حلقه ها از حلقه ها به وجود می آیند تا آخرین آنها به ساحل برخورد کند و بمیرد. رود به بی نظمی و جریان تند و دیوانه وار عادت دارد. در واقع برای طغیان به دنبال بهانه ای است. به تندی می خروشد و به آسانی سیلاب می شود. سنگی را که پرتاب کنی به درون می کشد. نگاهی به آن می اندازد، هضمش می کند، و به فراموشی اش می سپارد. هر چه باشد آسفتگی در طبیعت اوست. حال اگر برکه آماده چنین موج شدنی نباشد، یک سنگ کوچک هم برای زیر و رو کردن، و

تکان دادنش از اعماق، کافی است. بعد از آنکه برکه توسط سنگ گل آلود شد، دیگر هرگز مثل اولش نمی‌شود.

الاً رابینستین<sup>۱</sup> از زمانی که خودش را می‌شناخت زندگی‌اش مثل یک برکه، آرام بود. تقریباً چهل سال داشت. همه عادات، نیازها و اولویت‌هایش در یک راستا بود. گذر روزهایش روی خط راستی بود که هیچ انحرافی پیدا نمی‌کرد، یکنواخت، منظم و عادی.

به خصوص در بیست سال اخیر همه جزئیات زندگی‌اش را براساس تعهدی که به همسرش داشت تنظیم کرده بود. هر آرزویی که در درونش می‌گذشت و هر تصمیم پیش پا افتاده‌ای که می‌گرفت، همه از این قانون تبعیت می‌کرد. تنها قطب‌نمایی که به زندگی‌اش جهت می‌داد، خانه‌اش و ازدواجش بود. همسرش دیوید<sup>۲</sup>، دندانپزشک معروف و معتبری به‌شمار می‌رفت که درآمد خوبی داشت. ارتباط بین آن‌ها خیلی عمیق نبود، الا این را می‌دانست، اما اعتقاد داشت با گذشت زمان در زندگی زناشویی، اولویت‌ها تغییر می‌کنند. در ازدواج مسائل مهم‌تر از عشق و علاقه وجود دارد، مثل خوشبینی، مهربانی، تفاهم، احترام، صبر متقابل و گذشت که لازمه هر رابطه زناشویی است. عشق و مشق دیگر چه اهمیتی دارد؟ چیزی که عشق می‌نامیدندش در فهرست اولویت‌های الا، در جایی آن دورها مانده بود. عشق فقط می‌توانست در فیلم‌ها و رمان‌ها باشد، اما زندگی، فیلم و رمان نیست.

در فهرست الا، فرزندان قبل از هر چیز قرار داشتند. دختر بسیار زیبایشان ژانت<sup>۳</sup>، دانشجو بود. دوقلوها (دخترش اورلی<sup>۴</sup> و

1. Ella Rubinstein

2. David

3. Jeannette

4. Orly

پسرش آوی<sup>۱</sup>، در سن بلوغ بودند. همچنین سگی دوازده ساله از نژاد گلدن رت ریور<sup>۲</sup> داشتند به نام سایه، که وقتی اولین بار او را به خانه آوردند توله‌ای بیش نبود، اما از آن روز تاکنون همراه همیشگی پیاده‌روی‌های الا محسوب می‌شد. هر چند پیر، چاق و تقریباً کور و کور شده بود و زمانش داشت به سر می‌رسید، ولی قلب الا نمی‌توانست فکر مُردن سگش را در روزهایی نه چندان دور، طاقت آورد. چون شخصیتش چنان بود که تحمل هیچ پایانی را نداشت. خواه پایان یک دوره باشد، خواه پایان رابطه‌ای که از مدت‌ها پیش تمام شده. از شناختن مرگ عاجز بود او به شکلی از رویارویی با هر سرانجامی پرهیز می‌کرد. آن را نمی‌دید حتی اگر به نزدیکی نوک دماغش بود.

خانوادهٔ رابینستین در نورث‌همپتون<sup>۳</sup> آمریکا در خانه‌ای که به سبک ویکتوریایی ساخته شده بود، زندگی می‌کردند؛ بنای با شکوهی متشکل از پنج اتاق خواب و سه پارکینگ و یک جکوزی فوق‌العاده در محوطهٔ حیاط. همهٔ خانواده از سر تا پا بیمه بودند، بیمهٔ عمر، درمان، اتومبیل، سرقت، آتش‌سوزی، حساب‌های بازنشستگی، پس‌انداز برای تحصیل بچه‌ها و حسابهای مشترک دیگر. علاوه بر خانه‌ای که در آن سکونت داشتند، صاحب دو خانهٔ لوکس دیگر هم بودند، یکی در بوستون و دیگری در جزیرهٔ رُد<sup>۴</sup>. برای به دست آوردن همهٔ این‌ها الا و دیوید زحمت زیادی کشیده بودند. شاید برای بعضی‌ها تجسم خانه‌ای شاد و پر از بچه که از آشپزخانه‌اش بوی کیک دارچینی بلند باشد، خیلی

1. Avi

2. golden retriever

3. Northampton

4. Rhode

تکراری است، ولی برای آن‌ها یک زندگی کاملاً ایده‌آل بود و در اصل ازدواجشان را بر مبنای این آرمان مشترک بنا نهاده بودند. سال پیش در روز عشاق همسرش به الا گردنبندی الماس به شکل قلب هدیه کرده بود. به همراه کارت پستالی با این یادداشت:

"الای عزیزم،

آرام، ساکت، مهربان، بخشنده و زنی با صبر اولیا  
از اینکه مرا همان‌گونه که هستم پذیرفتی و همسرم شدی،  
سپاسگزارم.

از طرف مردی که تو را تا ابد دوست خواهد داشت"

دیوید

الا به هیچ کس حتی همسرش اعتراف نکرد، اما در حقیقت هنگام خواندن این یادداشت، گویی اعلامیه مرگش را خوانده بود. با خودش اندیشید:

«بعد از مرگم دوستانم درباره من چنین سخن خواهند گفت، و اگر صمیمی باشند باید این جملات را هم اضافه کنند: همه زندگی الای عزیزمان عبارت از همسر و فرزندانش بود. برای مقابله با مشکلات نه دانشی داشت و نه تجربه‌ای. هرگز جانب احتیاط را از دست نمی‌داد، حتی برای تغییر مارک قهوه‌ای که می‌خورد، مدت‌ها باید فکر می‌کرد. خجالتی، غمخوار و یک ترسوی تمام عیار بود!»

به خاطر همه این دلایل، هیچ‌کس حتی خودش هم نفهمید چطور بعد از بیست سال زندگی، یک روز صبح بیدار شد، علیه همسرش دادخواست طلاق داد و به تنهایی راهی سفری شد که پایانش معلوم نبود.....

\*\*\*

ولی البته یک دلیل داشت: عشق! الا عاشق شد. کاملاً غیرمنتظره و دور از انتظار. هر دو نه در شهر مشترکی می‌زیستند، نه در منطقه‌ای مشترک. علاوه بر فرسنگ‌ها فاصله مکانی، شخصیتشان به اندازه روز و شب با هم فرق داشت. شیوه زندگی متفاوتی داشتند و میانشان به اندازه دره‌ای فاصله بود. اما اتفاق افتاد. و چنان به سرعت که الا حتی نفهمید چه بر سرش آمده و نتوانست از خودش دور بماند عشق محافظت کند (البته اگر محافظت از خود در برابر عشق برای انسان مقدور باشد). عشق مانند سنگی از غیب بر مرداب زندگی اش افتاد، او را تکان داد و زیر و رو کرد.

الا

بوستون ۱۷ می ۲۰۰۸

ب بهار بود. این حکایت عجیب در روزی لطیف آغاز شد. مدت‌ها بعد، الا این آغاز را آن قدر در ذهنش تکرار خواهد کرد که گویی که این داستان نه اتفاقی در گذشته، بلکه چون صحنه‌نمایی در گوشه‌ای از این هستی هر لحظه در حال اجراست.

عصر شنبه‌ای در ماه می.

همه خانواده دور هم در آشپزخانه نشسته و غذا می‌خوردند. همسرش داشت چند تکه ران سرخ شده مرغ را در بشقابش می‌گذاشت. زانت تکه‌ای نان برداشته و غرق در افکار خود بر رویش کمره و پنیر می‌مالید. علاوه بر خانواده، خاله استر<sup>۱</sup> هم سر میز حضور داشت؛ برای



دادن کیک کاکائویی به آن‌ها سری زده و با اصرارشان، برای شام مانده بود. دیوید بی مقدمه گفت: «خاله استر، الا خبر خوش را به شما داده؟ اطلاع دارید کار تمام وقت خیلی خوبی پیدا کرده؟». الا در دانشگاه در رشته زبان و ادبیات انگلیسی تحصیل کرده بود. ادبیات را دوست داشت اما بعد از فارغ‌التحصیلی کار مناسبی نیافت. تنها در چند مجله زنان مطالبی را بازنویسی کرده و در روزنامه‌های محلی هر از گاه نقدی نوشته بود، همین. شاید روزگاری آرزو داشت یک منتقد ادبی محبوب و محترم باشد، اما از آن روزها بسیار می‌گذشت.

الا این حقیقت را پذیرفته بود که جریان زندگی او را به سمت و سوی دیگر برده و اینک به جای اینکه یک منتقد ادبی باشد، زنی با کارهای تمام نشدنی و مسئولیت‌های سنگین و مهم‌تر از آن مادری خوب و حساس برای سه فرزندش بود. هر چند در این مورد هم شکایتی نداشت. مادر بودن، همسر داری، نگهداری از سگ، مدیریت خانه، آشپزخانه، باغچه، خرید، شستن لباس، اتو و ... به حد کافی او را مشغول می‌کرد. حال با این همه گرفتاری چه لزومی داشت کار کند؟ هر چقدر هم که دوستان و همکلاسی‌های فمینیستش در دانشگاه اسمیت، شیوه زندگی او را تأیید نمی‌کردند، او اهمیتی نمی‌داد. البته به دلیل داشتن شرایط اقتصادی خوب، ضرورتی هم برای کار کردن نداشت و الا به خاطر این از زندگی سپاسگزار بود. اما زمانی فرارسید که بچه‌ها عاقل و بالغ شدند و آشکارا نشان دادند که خوششان نمی‌آید مادر همیشه بالای سرشان باشد. الا هم که دید وقت کافی دارد، مشغول فکر کردن در مورد کار بیرون شد. برخلاف اینکه همسرش او را از صمیم قلب تشویق می‌کرد، پیدا کردن کار برای الا چندان راحت به نظر نمی‌رسید. به

جاهایی که برای یافتن کار سر زده بود همه تمایل به استخدام فردی جوان‌تر، یا مجرب‌تر داشتند، به همین دلیل ناکامی‌های مکرر، غرورش را جریحه‌دار کرد. الا از کار کردن منصرف شد و موضوع را به فراموشی سپرد. اما یک باره همهٔ علل و عواملی که در این مدت مانع از یافتن کار برای او بودند به طور غیرمنتظره‌ای از میان برداشته شد. چند هفته مانده به چهل سالگی‌اش از یک انتشاراتی در بوستون پیشنهاد جالبی دریافت کرد. در اصل بابت کار، همسرش بود از طریق یکی از مشتریان، یا شاید هم یکی از معشوقه‌هایش! الا بلافاصله توضیح داد: «نیازی به بزرگ کردن موضوع نیست. در یک انتشارات، دستیارِ دستیارِ یک ویراستار ادبیانم همین.»

اما دیوید نمی‌خواست الا کارش را کوچک جلوه دهد. گفت: «عزیزم، چرا چنین می‌گویی؟» بعد رو به خاله استر ادامه داد: «این یکی از بهترین و معتبرترین مؤسسه‌های فرهنگی کشور است. همهٔ دستیارانش بسیار جوانند و از دانشگاه‌های معتبر فارغ‌التحصیل شده‌اند. بین آن‌ها کسی مثل الا که بعد از سال‌ها خانه‌داری دوباره به سرکار برگشته باشد، نیست. چه زنی! این طور نیست؟» الا تکانی خورد و شانه‌هایش را به شکل خفیفی بالا انداخت. تبسمی زورکی و مصنوعی بر لبانش نشست. کنجکاو بود که چرا همسرش چنین مهربان شده؟ آیا می‌خواست سال‌هایی که او را از کار کردن بازداشته بود، همهٔ سال‌های تلف شدهٔ او را، تلافی کند؟! یا از اینکه مدت‌ها بود به او خیانت می‌کرد، احساس عذاب وجدان داشت و می‌خواست به این طریق رابطه‌ای را که میانشان بود بهتر کند؟! کدام یک از این‌ها بود؟ توضیح دیگری به ذهن الا نمی‌رسید. صحبت‌های پرشور دیوید نمی‌توانست معنی دیگری داشته باشد. خاله استر با صدای دلنشین با دیوید همراه شد: «الای عزیز ما بی‌همتاست. همیشه چنین

بوده». گویی الا از سر میز برخاسته و به سفر آخرت رفته باشد، با اندوهی فراوان از او سخن می‌گفت. سر میز همه بدون استثنا با مهربانی به الا نگریستند. آوی به شکل غیرمنتظره‌ای رفتار کنایه آمیزش را کنار گذاشته بود و اورلی برای یک بار هم که شده به چیز دیگری به جز رژیم غذایی اش دقت می‌کرد. الا خواست از این دقایق پر از مهر و محبت، نهایت لذت را ببرد اما نتوانست. یک احساس بی‌طاقتی، حس نخواسن در وجودش بود. دلیلش را نمی‌دانست، کاش کسی این گفت و گوی مزخرف را عوض می‌کرد. درست در همان لحظه دختر بزرگش ژانت که گویی دعای درونی مادر را شنیده باشد، وارد گفت و گو شد: «من هم برای شما مژده‌ای دارم». همه سرها به سمت ژانت برگشت. با کنجکاوی منتظر ادامه صحبت او شدند. ژانت بی‌مقدمه گفت: «من و اسکات<sup>۱</sup> تصمیم به ازدواج گرفته‌ایم» و ادامه داد: «می‌دانم چه خواهید گفت، هنوز دانشگاهتان را تمام نکرده‌اید، چه عجله‌ای دارید. بسیار جوانید و فلان ... اما لطفاً سعی کنید بفهمید ما هر دو برای برداشتن چنین قدمی آماده‌ایم.» سکوت عجیبی سر میز آشپزخانه حکمفرما شد. از صحبت و انعطافی که تا دقایقی پیش همه را تحت تأثیر قرار داده بود، اثری باقی نماند. دیوید که اشتهايش کور شده بود کارد و چنگال را کنار گذاشت و با چشمانی ریز به ژانت نگریست. در چشمان قهوه‌ای روشنش اضطراب و ناراحتی موج می‌زد. ژانت وقتی وخامت اوضاع را دید، گفت: «آه من فکر کرده بودم خانواده‌ام از شنیدن این خبر خوشحال خواهند شد اما ظاهراً اشتباه کرده‌ام. به قیافه‌های خودتان نگاه کنید، انگار که خبر بدی داده‌ام.» دیوید گفت: «دخترم کمی قبل خبر ازدواجت را به ما دادی.» گویی که ژانت نمی‌دانست چه گفته و باید این را از زبان

کسی دیگر می‌شنید. «پدر جان! می‌دانم کمی غیرمنتظره و ناگهانی بود اما اسکات دیشب سرشام پیشنهاد ازدواج داد و من هم قبول کردم.» «اما چرا؟». این سؤال را الا پرسید. اما به محض اینکه جمله از دهانش خارج شد از نگاه‌های دخترش فهمید که از نظر ژانت سؤال عجیبی کرده است. اگر می‌پرسید چه موقع یا چه طور، هیچ مسئله‌ای نبود، هر دو سؤال برای ژانت منطقی و درست بود اما «برای چه» سؤالی بود که انتظارش را نداشت. «منظورت از "چرا" چیست؟ به دلیل اینکه عاشق اسکات هستم. آیا دلیل دیگری جز این می‌تواند داشته باشد مامان؟». الا با انتخاب کلماتش به شکل شمرده‌ای سعی کرد توضیح دهد: «عزیزم منظورم این است که چرا عجله می‌کنید مگر حامله هستی؟». خاله استر تکانی خورد. با رفتاری معذب سرفه کرد از جیبش قرص اسید معده را درآورد و مشغول جویدن شد. اوی به شکل موزیانه‌ای شروع به خنده کرد: «وای یعنی می‌گویید در این سن، دایی خواهم شد»؟

الا دست ژانت را گرفت به شکل خفیفی فشار داد و به سمت خودش کشید و گفت: «می‌دانی که واقعیت هر چه باشد می‌توانی به ما بگویی. ما به‌عنوان خانواده‌ات از تو حمایت خواهیم کرد». ژانت با حرکتی خشن دستش را کشید و داد زد: «مادر بس کن لطفاً، حامله فلان نیستم. ربطی ندارد. موجب خجالت من می‌شوی». الا در حالی که سعی می‌کرد متین و آرام به نظر برسد، زمزمه کرد: «فقط می‌خواهم کمکم کنم». در واقع آرامش و متانت ویژگی‌هایی بودند که این روزها نمی‌توانست حفظشان کند. «با توهین کردن می‌خواهی کمکم کنی مامان؟ ظاهراً به اعتقاد تو تنها دلیل من برای ازدواج با یک مرد، حامله شدن به طور اتفاقی است. تو مرا این قدر احمق و ساده می‌بینی؟ اینکه چنین تصمیمی را صرفاً به خاطر عشق بزرگم نسبت به اسکات گرفته باشم به

ذهنت هم خطور نمی‌کند، نه؟ ما دقیقاً هشت ماه است که با هم دوستیم». الا گفت: «بچه نشو. فکر می‌کنی برای شناخت خلق و خوی یک مرد، هشت ماه زمان زیادی است؟ بیست سال است که من و پدرت با هم ازدواج کرده‌ایم، حتی ما نمی‌توانیم ادعا کنیم همه چیز را در مورد هم می‌دانیم. در چنین روابطی هشت ماه اصلاً به حساب نمی‌آید».

آوی با خنده وارد بحث شد: «بعد هم می‌گویید خداوند جهان را در شش روز آفریده. اوه هشت ماه! چه کارها که نمی‌شود کرد.» وقتی همه سر میز چپ‌چپ نگاهش کردند، آوی سکوت کرد و در صندلی‌اش فرو رفت. در این میان دیوید که با ابروانی گره خورده و متفکر متوجه وخامت اوضاع شد ضرورتاً دخالت کرد و گفت: «عزیزم، مادرت سعی دارد به تو بگوید که دوستی با یک نفر و ازدواج با او دو موضوع متفاوت است». «اما پدر مگر قرار است که تا آخر عمرمان دوست باشیم؟». الا آه عمیقی کشید و دوباره وارد بحث شد: «من و پدرت منتظر بودیم فرد مناسبی را بیابی. این یک رابطه جدی نبود و اصولاً سن تو برای یک رابطه جدی، هنوز مناسب نیست.» ژانت با صدایی بغض‌آلود و کمی نامفهوم گفت: «مامان می‌دانی چه فکری می‌کنم؟ می‌ترسی من هم مثل تو شوم، در حالی که صرفاً به این دلیل که تو در سن پایین ازدواج کردی و وقتی هم سن من بودی، مادر شدی، من چنین اشتباهی نخواهم کرد.» الا که گویی سیلی به صورتش خورده باشد، قرمز شد. در گوشه‌ای از ذهنش خاطراتی که مرورشان را دوست نداشت، زنده شدند: شرایط روحی حاملگی اولش، احساس بیچارگی و گریه‌های بی‌پایانش، بحران‌ها و افسردگی‌هایش حاملگی اول بسیار سخت گذشته بود چه از نظر سلامت جسمی و چه از نظر بحران‌های روحی. علاوه بر همه این‌ها، مجبور به زایمان زودرس نیز شده بود. ژانت که هفت ماهه به دنیا

آمد، همهٔ توان او را تحلیل بُرد تا آنجا که الا برای بچه‌دار شدن مجدد، ده سال صبر کرد.

در این میان ظاهراً دیوید که استراتژی متفاوتی در پیش گرفته بود، با نهایت آرامش پادرمیانی کرد: «عزیزم، از آغاز ارتباط تو با اسکات من و مادرت هر دو نسبت به این موضوع دید خوبی داشته‌ایم. پسر خوبی است. در این روزگار یافتن کسی مثل او چندان آسان نیست، ولی چه عجله‌ای داری؟ اول تحصیلات را تمام کن بعد از آن معلوم نیست نسبت به موضوع چگونه فکر خواهی کرد، ممکن است آن موقع همه چیز بسیار متفاوت به نظرت برسد.» ژانت سرش را به شکل تأیید تکان داد، ولی به سخنان پدرش اعتقادی نداشت، بعد ناگهان سؤالی را مطرح کرد: «نکند همهٔ این اعتراض‌ها به دلیل یهودی نبودن اسکات است؟!». چشمان دیوید از تعجب گرد شد. انتظار مطرح شدن چنین مسئله‌ای را نداشت. چون همیشه خود را پدری روشنفکر، مدرن، دموکرات و لیبرال می‌دانست و به همین دلیل حتی از صحبت کردن در مورد مسائلی مانند نژاد، دین، جنسیت و ردهٔ اجتماعی، پرهیز می‌کرد. اما ژانت اصرار داشت. پدر را رها کرد و چشمان پرسشگرش را به مادر دوخت: «مامان، به چشمانم نگاه کن و بگو اگر اسم پسری که دوستش دارم به جای اسکات، آرون فیلن‌گستاین<sup>۱</sup> بود، باز هم با این ازدواج مخالفت می‌کردی؟» صدای ژانت بغض آلود، تکه‌تکه و شکسته بود. قلب الا گرفت. چرا دخترش نسبت به او این قدر عصبانی بود، این قدر کنایه‌آمیز، به مسئله نگاه می‌کرد؟! «عزیزم چه دوست داشته باشی چه نه، باید حقایقی را به تو بگویم. جوان بودن، عاشق شدن، دریافت پیشنهاد ازدواج از کسی که دوستش داری، همهٔ این‌ها احساسات بسیار زیبایی

هستند، گمان می‌کنی نمی‌دانم؟! سری پر از سودا داشتن! من هم در زمانش این‌ها را تجربه کرده‌ام. اما وقتی صحبت از ازدواج است، باید کمی تأمل کرد. ازدواج با کسی که شرایط متفاوتی نسبت به تو دارد، به بازی قمار می‌ماند. ما هم به عنوان والدینت دوست داریم تو درست‌ترین انتخاب را برای زندگی‌ات برگزینی.»

«خُب اگر این انتخاب درست از نظر شما برای من دقیقاً اشتباه‌ترین انتخاب باشد چه؟»

الا منتظر چنین پرسشی نبود. آهی کشید و دستی به پیشانی‌اش کشید حتی می‌گرن هم نمی‌توانست چنین سر دردی ایجاد کند. «من عاشق این پسرم مادر، می‌فهمی؟ این کلمه را در جایی از ذهنم به یاد می‌آوری؟ عشق! همان که قلبت را به تپش وامی‌دارد، همان که بدون او نمی‌توانی زندگی کنی!». الا بی‌اختیار قهقهه‌ای سر داد، در حالی که قصد تمسخر دخترش را نداشت اما چنین حسی را منتقل کرد. «مادر برای چه می‌خندی؟ تو هیچ عاشق نشدی؟» ژانت این جمله را مانند تیری به سمت الا پرتاب کرد.

الا: «آف، بس است دیگر، حوصله‌ام سر رفت. لطفاً بیدار شو عزیزم! آدم که این قدر ساده‌لوح نمی‌شود، این قدر...» الا یک لحظه مکث کرد. برای یافتن کلمه‌ای که دنبالش می‌گشت به اطراف نگریست و سرانجام اضافه کرد: «این قدر رمانتیک!» ژانت با حالتی معذب پرسید: «مگر رمانتیک بودن چه ایرادی دارد؟» این سؤال الا را به فکر فروبرد. راستی مگر رمانتیک بودن کار اشتباهی است؟! از چه زمانی این واژه را از زندگی‌اش حذف کرده بود، به خاطر نداشت. ولی باز با همان لحن خشن و اتهام آمیزش ادامه داد: «تو در چه عصری زندگی می‌کنی؟ اولاً این را در مخیله‌ات فروکن، یک زن با مردی که عاشقش است، ازدواج

نمی‌کند. اگر هم روزی قرار باشد راهی برای زندگی‌اش برگزیند، آن موقع کسی را که می‌تواند پدری مهربان، همسری خوب و تکیه‌گاهی مطمئن باشد، برای زندگی مشترک انتخاب می‌کند. فهمیدی؟ در حالی که عشق، حسی است از سرِ خوشی که امروز هست و فردا نیست.» الا تازه جمله‌اش را به پایان برده بود که نگاهش با نگاه دیوید تلاقی کرد. دیوید دستانش را روی سینه‌گره کرده، بی‌حرکت و متعجب با نگاهی ثابت به او می‌نگریست. قبلاً هرگز چنین نگاهی از او ندیده بود، درونش آتش گرفت. ژانت در یک لحظه گفت: «می‌دانم درد تو چیست ماما! تو به خوشبختی من حسادت می‌کنی. نمی‌توانی جوان بودم را ببینی. می‌خواهی من هم مثل تو باشم، یک زن خانه‌دار بدبخت بی‌تحرك و افسرده.» الا که گویی تیری به قلبش خورده باشد، بی‌حرکت ماند. یعنی حتی دختر خودش او را چنین می‌دید. یک زن خانه‌دار بدبخت و افسرده. زنی ساده و احمق که نصف عمرش را گذرانده و محبوس ازدواجی است که از مدت‌ها پیش نابود شده. آیا شوهرش هم او را به این شکل می‌دید؟ دوستان و همسایگانش چگونه؟ در یک لحظه فکری چون خوره به جانش افتاد: شاید همه کسانی که در اطرافش بودند به نوعی نسبت به او حس ترحم داشتند. این تردید چنان روحش را آزرده که دیگر نتوانست سخنی بگوید. دیوید با ناراحتی و عصبانیت گفت: «فوراً از مادرت عذرخواهی کن.» الا با نگاهی متاثر گفت: «مشکلی نیست. منتظر عذرخواهی نیستم.» ژانت بلند شد با خشم دستمال سفره را کناری انداخت و آشپزخانه را ترک کرد. بعد از چند لحظه اورلی و آوی هم از سر میز بلند شدند. به این شکل یا می‌خواستند از خواهرشان حمایت کنند، یا از سخنان بی‌مهر بزرگ‌ترها خسته شده بودند. پس از رفتن آن‌ها خاله استر هم که داشت آخرین قرص اسید معده‌اش را



می جوید، به بهانه‌ای خداحافظی کرد. به این ترتیب فقط دیوید و الا سر میز شام ماندند. فضایی ناراحت کننده حاکم بود.

هر دو به خوبی می دانستند که در اصل مسئله نه ژانت است و نه بچه‌های دیگرشان، بلکه موضوع خودشان بودند و ازدواج روبه نابودیشان. دیوید چنگالی را که قبلاً روی بشقابش گذاشته بود برداشت و در حالی که با آن بازی می کرد پرسید: «یعنی اکنون باید از صحبت‌های تو چنین برداشت کنم که تو با کسی که دوستش داشتی، ازدواج نکرده‌ای؟». «نه عزیزم، معلوم است که منظورم این نبود». دیوید در حالی که فقط به چنگال نگاه می کرد، پرسید: «پس چه منظوری داشتی؟ در حالی که من همیشه فکر می کردم، عاشقم هستی؟». الا گفت: «عاشق بودم... ولی نتوانست از گفتن بقیه جمله خودداری کند: «آن زمان‌ها بودم». «خُب، از چه زمانی دوست داشتیم را رها کردی؟!». الا با چشمانی حیرت بار به همسرش نگریست. او هم با واقعیتی غیرمنتظره روبه‌رو شده بود. راستی از چه زمانی دیگر همسرش را دوست نداشت؟! کدام مرحله، کدام نقطه عطف، کدام میلاد؟!.

خواست چیزی بگوید، کلمه‌ای نیافت. ساکت ماند. در اصل زن و شوهر داشتند کاری را انجام می دادند که بسیار خوب بلد بودند: «تظاهر به ندانستن». روزها در پی بی تفاوتی عجیبی می گذشت. زمان در گذرگاه آشنا و اجتناب ناپذیرش، به شکلی آرام و یکنواخت جاری بود. ناگهان الا شروع به گریستن کرد. دیوید با بی حوصلگی سرش را برگرداند. از دیدن گریه همسرش متفر بود به همین دلیل الا به آسانی در حضور دیوید، گریه نمی کرد اما تمام اتفاقات امروز غیرطبیعی بود.

درست در این موقع زنگ تلفن به صدا درآمد و هر دوی آن‌ها را از پنجه این لحظات ناراحت کننده رها کرد. دیوید به تلفن جواب داد: «الو،

بله خودش اینجاست. یک دقیقه لطفاً.» الا در حالی که گوشی تلفن را می‌گرفت، سعی کرد تا جایی که امکان دارد، با نشاط صحبت کند: «بله بفرمایین.» «سلام الا من میشل هستم. از دفتر نشر تماس می‌گیرم. کارها چه طور پیش می‌رود؟ رمانی را که به تو تحویل داده‌ایم کارش را شروع کرده‌ای؟ استیو خواست زنگ بزنگم و باخبر شوم. او در این مسائل آدم بسیار دقیقی است. بهتر است این موضوع را بدانم.» الا از درون آهی بی‌صدا کشید: «کار خوبی کردی زنگ زدی.» در این انتشارات، اولین مأموریتی که به الا محول شد، خواندن رمانی از یک نویسنده ناشناس بود. اول باید کتاب را می‌خواند و بعد در مورد آن گزارشی می‌نوشت. «به استیو بگو نگران نباشد، کار را شروع کرده‌ام.» الا از روی مصلحت دروغی کوچک گفت، نمی‌خواست در اوایل کارش با زنی مثل میشل که عاشق کار و مقام و فرصت بود، درگیر شود. «این بسیار عالی است. خُب نظرت راجع به رمان چیست؟». الا دست‌پاچه شد. یک لحظه ندانست چه پاسخی باید بدهد. در مورد متنی که در دست داشت، هیچ چیز نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌دانست این بود که کتاب یک رمان تاریخی است. در مورد شاعر بزرگ رومی و دوست صوفی‌اش شمس. اطلاعاتش همین قدر بود. برای اینکه بتواند اوضاع را جمع و جور کند با لحنی شوخ پاسخ داد: «یک رمان بسیار صوفیانه!». اما میشل کسی نبود که از شوخی و مزاح سررشته‌ای داشته باشد. خیلی جدی گفت: «هوم» و ادامه داد: «بین به نظر من برای این کار باید برنامه‌ریزی دقیقی داشته باشی. آماده کردن گزارش برای چنین رمانی که دامنه گسترده‌ای دارد، ممکن است از آنچه تخمین زده‌ای، بیشتر طول بکشد. فراموش نکن سه هفته بیشتر وقت برای تحویل کار نداریم. بگذار بینم امروز هفدهم ماه می

است حداکثر تا دهم ژوئن باید گزارش به دستم برسد. قبول؟». الا در حالی که سعی می‌کرد صدایش تا حد امکان مصمم به نظر برسد گفت: «نگران نباش به موقع تحویل خواهم داد». اما بیشتر از تلفظ کلماتی که بر زبان می‌راند، سکوت و وقفه‌ای که بین جملاتش ایجاد می‌شد، احساس واقعی‌اش را افشا می‌کرد. در واقع او حتی اطمینان نداشت که تمایلی به خواندن رُمان داشته باشد؛ در حالی که ابتدای کار با اشتیاق زیادی این مسئولیت را پذیرفته بود. قرار بود در سرنوشت رُمان و نویسنده‌اش نقشی هر چند کوچک داشته باشد، اما اکنون احساسش فرق می‌کرد. موضوع رُمان با زندگی او کوچک‌ترین ارتباطی نداشت. صوفیسم! در زمانی دور، قرن سیزدهم و مکانی دورتر، آسیای صغیر. جاهایی را که موضوع رُمان در آن‌ها اتفاق افتاده بود حتی روی نقشه جغرافیا نمی‌توانست پیدا کند. میشل که تردیدهای الا را احساس کرده بود پرسید: «موضوع چیست؟ الا، آیا مشکلی هست؟». وقتی جوابی نشنید ادامه داد: «می‌توانی به من اعتماد کنی، اگر چیزی فکرت را مشغول کرده در این مرحله بدانم، بهتر است». «اعتراف می‌کنم تازگی‌ها حواسم زیاد جمع نیست. فکر می‌کنم خواندن یک رمان تاریخی برایم دشوار خواهد بود. اشتباه نکن! به زندگی رومی علاقه دارم ولی می‌خواستم ببینم آیا می‌شود رُمان دیگری برای خواندن به من بدهی، چیزی که آسان‌تر بتوانم با آن ارتباط برقرار کنم؟ ...»

میشل با ناراحتی گفت: «آه الا، حداقل تو چنین چیزی نگو. این چه برخورد غلطی است که با موضوع می‌کنی؟! متأسفانه همه کسانی که در رشته ما کار می‌کنند، در آغاز مرتکب این اشتباه می‌شوند. فکر می‌کنی انسان رُمانی را که با موضوعش آشناست، راحت‌تر می‌تواند بخواند؟!»